

به جرم پاسداری

مجموعه خاطرات آزاده‌ی جانباز «حمیدرضا

توحیدی» از دوران اسارت

نویسنده: معصومه رمضان‌ی



تقدیم به روح بلند تمام شهدایی که در
گوشه‌ی غربت زندان‌های رژیم بعث،
مظلومانه جان سپردند.

تقدیم به روح ملکوتی شهیدان
«محمد رضا رضایی» و «صدرالدین
شیرازی» که هنگام نوشتن از خاطرات پر
کشیدنشان، بارها و بارها قلم از دستم افتاد
و صفحه‌ی سفید کاغذم آبی شد...
و چه بسیارند این دفترهای آبی از یاد
کبوترهای سرخ.

کاش می شد هیچ گاه از قفس نگفت. آسمان هر
چه قدر هم که تکراری باشد، آسمان است و
رهایی در آبی بی کرانش دلنواز.

اثر حاضر، اما خاطره‌ی قفس است.

قفسِ تن.

قفسی برای پسری هفده‌ساله که باید می‌دوید
تا ته دشت و تمام نوجوانی و جوانی‌اش را
شادمانه می‌گذراند و نگذاشتند.

دست دشمن که به خانه‌ات برسد، دیگر آبی
آسمان برایت معنا ندارد. باید تا سرخی خون،
مقابلش بایستی! دست دشمن که به حلقوم
ایمانت فشار بیاورد، دیگر رهایی در دشت و
دویدن و ریشه رفتن از شادی مفهومی نخواهد
داشت. باید این‌قدر مقاومت کنی تا از رمق

بیفتد! درست مثل کربلای چهاری‌ها. مثل آقا
«حمیدرضا توحیدی»

به جرم پاسداری

ضربات کابل و باتوم روی تنم می‌نشست و با هر ضربه، گویی تمام وجودم را به برق وصل می‌کردند. هر چه داد می‌زدم: نزن بی‌پدر! من پاسدار نیستم، بسیجی‌ام، گوششان بدهکار نبود.

چهار نفری افتاده بودند به جان من و محمدرضا و با بغض و کینه‌ای که در صدایشان موج می‌زد، پشت سر هم داد می‌زدند: «أنت الحرس الخميني؟!»
و بر فشار کابل‌ها و باتوم‌ها اضافه می‌کردند. صدای داد و ناله‌مان که بالا رفت، از ترس شورش بقیه‌ی اسرا تا کنار حمام‌های آخر محوطه کشاندنمان. رمقی در تنمان نبود، اما وقتی درد می‌آمد، نمی‌شد از عمق جان نعره نکشیم. کابل‌های اول فقط روی استخوان می‌خورد و اکنون، ضربات بر سر استخوان شکسته و زخم فرومی‌آمد.

یکی از نگهبان‌ها که دید صدای من و محمدرضا بلندتر از قبل شده، به طرف حمام دوید و با دو قالب صابون برگشت. به زور فکمان را گرفتند و صابون‌ها را در دهانمان چپاندند. بعد هم با فشار دست، صابون را در دندان‌ها مان فرو کردند. دیگر دهانمان باز نمی‌شد و صدای فریادی در نمی‌آمد.

نیم ساعت تمام ما را می‌زدند و من، مبهوت گران‌جانی‌مان شده بودم. بوی صابون در اعماق ریه و سینه‌ام می‌پیچید و بدنم گزگز می‌کرد و این تازه اول ماجرا بود. نگهبان‌ها که دیگر خودشان هم از آن‌همه تقلا خسته شده بودند، جایشان را با چند نیروی جدید عوض کردند.

درد داشتم، اما هر بار که به محمدرضا نگاه می‌کردم، جگرم برایش گر می‌گرفت. از دهانش کف صابون جاری بود و صورتش له شده بود.

نگهبان‌های جدید که آمدند، دست
یکی‌شان چند شیشه‌ی خالی مربا و نوشابه بود.
خدا خدا می‌کردم حدسم اشتباه باشد. اما نه!
بی‌شرف! شیشه‌ها را وسط راهروی حمام به
زمین کوبید و ما را خواباند وسط راهرو و
غلت داد روی خرده‌شیشه‌ها.

چشم سیاهی می‌رفت. با کابل بر سر و
رویمان می‌کوبیدند. آخرین ضربه‌ای که با تن
پاره‌پاره و پر از خرده‌شیشه به جرم پاسداری
بر تنم فرو آمد، ضربه‌ای بود که به مهره‌ی
پشت کمرم خورد و درحالی‌که صدای
خرخرهای بی‌رمق محمدرضا را می‌شنیدم،
بی‌هوشم کرد.

دایی غلامعلی کنار اروند ایستاده بود و نیروها را به طرف قایق‌ها هدایت می‌کرد. بهش که رسیدم، بغلم کرد و پیشانی‌ام را بوسید.

- ها رضا! برو... برو که این بار گورت حتماً گچیه و یه حلوای مشت می‌خوریم.

خندیدم و در آغوش کشیدمش. در تاریکی شب عملیات کربلای چهار در کنار اروندرود و در میان غوغای نیروهای رزمنده، وقتی با دایی غلام خداحافظی می‌کردم، نمی‌دانستم این آخرین دیدارمان خواهد بود و او ما را حلواخور خواهد کرد، نه ما او را.

بعد از دایی با آق علی خداحافظی کردم. پر از روحیه بود و با رجزهایی که می‌خواند، نیروها را سر کیف می‌آورد.

- دنیای بسیجی تیرباره...

- بسیجی از بعثی بیزاره...

آق علی می خواند، اما آرام و بچه‌ها با صدایی خفه و از ته گلو جواب می‌دادند. کسی نباید صدای ما را می‌شنید، حتی گوش نسیم ملایم کنار شط. اگر صدایمان به گوشش می‌رسید، حتماً آن را به آن طرف اروند و بیخ گوش عراقی‌ها می‌رساند.

بعد از خداحافظی، اول من و ذبیح‌الله سوار قایق شدیم. بعد هم میان تلوتلو خوردن‌های قایق جی مینی بادی، حمید، علی اصغر و یکی دوتای دیگر.

به زحمت جاگیر شدیم و راهی. تا خط عراق، آرام آرام پیش می‌رفتیم. دل توی دلمان نبود. قبل از روشنایی هوا باید رد می‌شدیم. هوا تاریک بود و راه کم، اما همه‌ی نگرانی‌مان از موانع میان راه بود. اگر به مانعی برمی‌خوردیم، کارمان با کرام‌الکاتبین بود. از بخت بد، نزدیک خط عراق قایق با برخورد به خورشیدی‌های آهنی فسی کرد و همه‌مان افتادیم داخل آب.

یخ کرده بودیم، اما باید به سرعت ادوات را نجات می‌دادیم. هن‌هن‌کنان ادوات را بالا کشیدیم و خودمان را به سمت نزارهای حاشیه‌ی شط رساندیم. اصلاً نفهمیدیم نیروهای عراقی چه طور ما را دیدند که تا آمدیم نفس بگیریم، دنبلمان افتادند. گلوله پشت گلوله.

ذبیح‌الله همان اول راه مجروح شد. تیر به پایش خورده بود. چفیه‌ی دور کمرم را باز کردم و زخمش را بستم، اما خون بند نمی‌آمد.

عراقی‌ها لحظه‌به‌لحظه نزدیک‌تر می‌شدند.

- برید. تو رو خدا برید! رسیدن.

- نه ذبیح! نمی‌شه. پاشو... پاشو بیا رو کول

من.

این بار ذبیح‌الله با نعره فریاد کشید: «می‌گم

برید. رسیدن!»

نعره‌اش ما را به راه انداخت. اشک امانان

نمی‌داد. ذبیح‌الله پاره‌ی تنمان بود و حالا در

دست یک‌مشت بعضی از خدا بی‌خبر گرفتار
شده بود.

این‌قدر سرضرب و گنگ دویده بودیم که
معبر عملیات را پیدا نمی‌کردیم. هنوز درمانده و
گیج به اطراف نگاه می‌کردیم که غواصی با
چراغ چشمک‌زن ما را به سمت معبر هدایت
کرد. با خوشحالی به سمتش دویدیم. با
ورودمان به معبر درجا میخ‌کوب شدیم. باور
آن‌چه می‌دیدیم، سخت‌تر از حد تصور بود.
معبر پر بود از جنازه‌ی شهدای غواص و
مجروحینی که از درد به خود می‌پیچیدند، اما
صدایی از شان در نمی‌آمد.

پاهایم سست شده بود. بغض سنگینی گلویم
را می‌فشرده. دوست داشتم از عمق جان فریاد
بکشم.

عراقی‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند.
مجاله نبود. رو به علی‌اصغر گفتم: بجنب پسر!
گلوله رو آتیش کن. بجنب رسیدن!

علی اصغر گلوله‌ی آرپی جی را مهیا می کرد
و می داد دستم. حمید کنارم ایستاده بود و با
هراس به اطراف نگاه می کرد. گلوله دوم را
شلیک کردم. تا آمدم بنشینم، حمید افتاد. پیش
از زمین خوردن، کمرش را از پشت گرفتم. از
سرش خون شتک می کرد روی سرو صورتم.
بوی خون و باروت فضا را پر کرده بود و دلم
را آشوب.

بعد از شلیک هر گلوله تا می نشستم برای
مهیا کردن دوباره‌ی آرپی جی، علی اصغر بلند
می شد و عراقی‌ها را می بست به رگبار. بعد از
شلیک چند گلوله، هنوز درگیر چرخاندن
گلوله‌ی آرپی جی بودم که علی اصغر هم غرق
در خون افتاد. تا پر بکشد، مثل مرغ بال‌بال
زد.

یکی از بچه‌هایی که در معبر زمین گیر شده
بود به کمکم آمد و تا بخواهیم کاری کنیم،
خیماره‌ای کنارمان خورد و هر دویمان
مجروح شدیم. هر چه تقلا کردم تا با کمک

تنه‌ی آرپی‌جی روی دو زانو بایستم، نشد که نشد. آخرش هم میان درد و سوزش کمر، افتادم روی زمین.

وقتی زمین خوردم، تازه فهمیدم که از دو طرف نیرو به سمتان می‌آید و محاصره شده‌ایم. آن قدر حواسمان به عراقی‌های روبه‌رو بود که از پشت سر غافل شده بودیم. رمقی که در تن داشتم به اندازه‌ی خواندن شهادتین بود. چند نفری رسیدند بالای سرمان. چشمانم را بستم، اما نه...

مثل حس قشنگ پیدا کردن یک آشنا در شهر یا کشوری غریب و البته صد برابر شاد کننده‌تر، با شنیدن صدای دکتر احسان و نیروهای خودی جان گرفتم و به آرپی‌جی اشاره کردم.

- احسان! جان مادرت نذار عراقی‌ها بیان جلو. اگه برسن، همه رو قتل‌عام می‌کنن!

ده متری ما سنگری بلوکی بود و پر از
مجروح. دکتر احسان و همراهش مرا به سنگر
منتقل کردند و جنگی برگشتند.

هنوز از درد جراحی پا و کمر به خود
می‌پیچیدم که صدای فش فش بی‌سیم
گوشه‌ی سنگر توجهم را جلب کرد. با
بدبختی خودم را به آن رساندم و گوشه‌اش
را چسباندم بیخ گوشم.

به خاطر شلیک مدام آرپی‌جی خوب
نمی‌شنیدم. در حد همان فش فش.
سعی کردم.

با کف دستم گوش سمت چپم را محکم
فشار دادم تا بلکه صدای اطراف کم شود و
صدای بی‌سیم را بشنوم.
صدای ضعیفی شنیدم.

- هر کی می‌تونه عقب‌نشینی کنه. دیگه
نیرو نمی‌تونه بیاد. عقب‌نشینی کنید. عملیات لو
رفته... عملیا...

گوشی از دستم افتاد. تازه داشتم متوجه می‌شدم دوروبرم چه خبر است و با رژیم بعث چند چندیم. رو کردم به بچه‌ها و داد زدم: بجنید... یالا... هر کی می‌تونه دست یه مجروح رو بگیره و بره سمت آب.

خودم هم با آن حال نزار بلند شدم و خمیده‌خمیده، چند نفری را راهی کردم. وارد معبر که شدیم، سینه‌خیز به سمت آب حرکت کردیم.

جراحت برخی به قدری بود که وسط معبر از پیش رفتن و جلو کشیدن جا می‌ماندند و مانع حرکت بقیه می‌شدند. مجبور شدم از نی‌های اطراف معبر استفاده کنم. یک تکه نی به دست گرفته بودم و تا یکی مکث می‌کرد، با نی به پا و رانش ضربه می‌زدم و او هم از درد ضرب نی، به زور هم که شده پیش می‌رفت.

به آب که رسیدیم، مثل ماهی ریختیم داخل اروند و شناکان دور شدیم.

سردی آب و جراحت شدید پا رنم را گرفته بود. از دور شدن بقیه‌ی نیروها خوشحال بودم، اما خودم دیگر نمی‌توانستم. چند باری با سر داخل آب فرورفتم. حسابی آب خورده بودم و شکم مثل خیک، باد کرده بود.

بی‌حس شدم. باز شهادتین را خواندم و در آب فرورفتم. به آنی تمام هفده سال زندگی در مقابل چشمانم حاضر شد. داشتم جان می‌دادم که دستی مرا به سمت خود و سپس به سمت ساحل کشید. تند و تند و بی‌فاصله شکم را فشار می‌داد و من پشت سر هم آب بالا می‌آوردم.

همه‌چیز را متوجه می‌شدم، اما سطح هوشیاری‌ام به قدری نبود که بتوانم بفهمم فرشته‌ی نجاتم کیست. تا دید حالم روبه‌راه است، رهایم کرد و رفت. به خودم که آمدم، دوست داشتم هنوز بی‌هوش بودم و بی‌خبر از همه‌جا.

در غفلت بودم و فکر می کردم به ساحل
ایران رسیده‌ام. باورم نمی شد بعد از آن همه شنا
و فاصله گرفتن از ساحل، هنوز هم در خاک
عراق باشم.
داد زدم:

- کی این جاست؟ کسی این جا نیست؟
خبری نبود! با هزار بدبختی بلند شدم و
آفتان و خیزان راه افتادم.
بین نی زارها سر می چرخاندم تا بینم کجا
هستم و اطرافم چه می گذرد. هنوز
گیج و گنگ بودم که دستی پایم را چسبید.
خشکم زد. به زحمت نشستم و نگاه کردم.
بغض بیداد کرد.

- تویی؟ خودتی ذبیح؟ راس... تی... راس...
ت... ی... خ... و... د...

با سوزش پوست صورتم از داغی اشعه‌های
خورشید به هوش آمدم.

شوق در آغوش کشیدن ذبیح الله را داشتم، اما
به قدری خون از پای مجروحم رفته بود که

به محض دیدنش بی هوش شدم و حالا بعد از
چندین ساعت چشم می گشودم.
همدیگر را در آغوش گرفتیم. بغض
گلوگیر بود و روی گریه نداشتم.
کنارش غریبه‌ای نشسته بود. پرسیدم: چه
خبر؟

و با اشاره به آن بنده‌ی خدا رو به ذبیح‌الله
چشمکی زدم یعنی که؛ او کیست؟
ذبیح‌الله با غمی که در صدایش موج می‌زد
بی‌رمق گفت: «بچه‌ها دارن دونه‌دونه تسلیم
می‌شن. اینم مجیده. از صبح با هم هستیم و
دنبال راه فرار می‌گردیم.»
راست می‌گفت. هرچند دقیقه یک‌بار
صدای نیروهای خودی بلند می‌شد. به سمت
عراقی‌ها می‌رفتند و درحالی که دستشان را
بالا برده یا روی سر گذاشته بودند، داد
می‌زدند: «أنا مسلم... أنا مسلم...»

همان‌طور که با هم مشغول صحبت بودیم، صدای دو-سه تا از نیروهای بعثی را پشت سرمان شنیدیم.

آش‌ولاش‌تر از آن بودیم که بخواهیم فرار کنیم. به بچه‌ها گفتم: وَجَعَلْنَا... فقط وَجَعَلْنَا بخونید.

همان‌طور که روی زمین افتاده بودیم، هر سه عراقی از کنارمان گذشتند. به وضوح و از فاصله‌ی دو متری می‌دیدمشان. به سمت ساحل رفتند و کمی گشت زدند و باز از همان راهی که رفته بودند به سمتان برگشتند. بدون این که حتی یک نفرشان متوجه ما شود.

بیداران خفته! بینایان کوردل!

حسابی که دور شدند، رو کردم به طرف ذبیح‌الله و همراهش.

- خدا هم نمی‌خواد ما اسیر بشیم. اینم نشونه‌ش! باید یه نقشه‌ی درست و درمون بکشیم و تا شب دووم بیاریم. شب هر طور

شده می‌زنیم به آب. یا تو دل اروند شهید
می‌شیم، یا نجات پیدا می‌کنیم.

روحیه‌ی من و ذبیح‌الله خوب بود. من دو
بار از مرگ رسته بودم. یک‌بار کنار معبر با
آمدن دکتر احسان و نیروهای خودی و
یک‌بار با دستی که از اروند بیرونم کشید و
هیچ‌گاه متوجه نشدم از آن که بود. حتم
داشتم این بار هم نجات می‌یابیم.

غروب بود و هوا سرد. شب را بی‌خیال
شدیم. باید تا هوا سردتر و اروند وحشی‌تر
نشده بود، خود را نجات می‌دادیم. سینه‌خیز
به طرف آب حرکت کردیم. صدای موج‌های
خروشان آب را می‌شنیدیم. ترس داشت، اما
نهایتش این بود که با دست آب به آغوش
خداوند سپرده می‌شدیم.

من و ذبیح‌الله اهل اسارت نبودیم.
با نزدیک شدن به ساحل به جز صدای
امواج، بوی خاک نم‌خورده‌ی کنار رود و
خنکی آب را هم حس می‌کردیم.

هنوز بعد از سال‌ها، در خواب کنار همان ساحل نم‌خورده مثل ماهی سُر می‌خورم در آغوش رود. هنوز بعد از سال‌ها، ذوق پریدن در اروند را دارم. حیف... حیف که نشد و حسرتش برای یک عمر بر دلم ماند. تا دستمان خورد به خاک نم‌خورده‌ی کنار ساحل، منور زدند. باید عقب می‌کشیدیم. همان‌طور خوابیده و سینه‌خیز به عقب برگشتیم و دوباره لابه‌لای نی‌ها پناه گرفتیم. مجید ترسیده بود. تمام تنش می‌لرزید. با عصبانیت فریاد کشید: «امشب هم مثل دیشب! همین که وارد آب بشیم، منور می‌زنن و تیکه‌پاره‌مون می‌کنن.»

هر چه من و ذبیح‌الله می‌گفتیم: توکل بر خدا. باز تو سالمی و تیز و فرزتر، فایده‌ای نداشت که نداشت.

میان دل‌داری‌هایمان بلند شد. شوک شدیم. چشم‌هامان داشت از حدقه بیرون می‌زد.

با صدای خفه‌ای فریاد زد: بشین مرد
حسابی! این چه کاریه؟

مجید تعادلش را از دست داده بود. ترسان و
لرزان و فریاد زنان به سمت عراقی‌ها دوید.
- انا مسلم... انا مسلم...

از بین نی‌ها دیدیم که عراقی‌ها چطور
دوره‌اش کردند. تا می‌توانستند بر کمر و
پهلویش کوبیدند. زیر مشت و لگد، دستش را
به سمت جایی که ما بودیم گرفت و نشانمان
داد. حتی نمی‌توانستیم آب دهانمان را قورت
دهیم.

ذبیح‌الله رو به من گفت: «حمید... بجنب
اومدن! نامرد لومون داد. یا ابوالفضل! راه
بیفت...»

درد و جراحت یادمان رفت. سینه‌خیز
شدیم برای دویدن، اما رگبار گلوله و
نارنجک بود و خرده‌های نی که مثل
ترکش بر سروصورتمان می‌بارید و
زمین‌گیرمان می‌کرد.

به هر سمتی که می‌خواستیم حرکت کنیم،
آتش بود و آتش!

تا رودخانه فقط شصت متر فاصله داشتیم.
هنوز صدای موتور یک قایق لگنی چوبی به
گوش می‌رسید. دلمان داشت برای رفتن به
سمت آب کنده می‌شد که مجبور شدیم
دست‌هایمان را به نشانه‌ی تسلیم بالا ببریم.

ریختند روی سرمان. یکی از نیروهای
عراقی با قنداقه‌ی تفنگش افتاد به جانمان.
محکم بر سروصورتمان می‌کوبید. متوجه
حرف‌هایش نمی‌شدم، اما می‌شد فهمید از
این‌که زودتر تسلیم نشده‌ایم، عصبانی است.
یکی پوتینمان را درآورد و دیگری مچ دستم
را محکم چسبید. داشت دستم را می‌شکست
که ساعت را درآوردم و به سمتش پرتاب
کردم. ساعت را که برداشت، به سمتم هجوم
آورد و با لگد به کمرم کوبید. ساعت پر از
آب و شن بود و متوجه نشده بودم. به ساعت
شنی می‌مانست تا عقربه‌ای!

با دایی غلامعلی رفتیم بازار و خریدمش. من اصرار می‌کردم که دایی تا به حال حقوق خدمت را خرج خودم نکرده‌ام و او گوش نمی‌داد.

- قد یه ساعت که باید برای خودت نگه‌داری پسر!

اول پوتین و بعد ساعت به غارت رفت. اصلاً اسیر را چه نیاز به پاپوش، وقتی قرار است یک کنج بیفتد و چه احتیاج به ساعت، وقتی قرار است زمان نگذرد و نگذرد و به‌سختی بگذرد.

از معبری که دیشب با عراقی‌ها جنگیده بودیم، ردمان کردند. غواص روی غواص ریخته بود و لباس‌های مشکی تنشان، مسیر را مانند راه آسفالته کرده بود.

حمید آتشی و علی اصغر اخلاقی؛ همان‌ها که در آغوش خودم جان داده بودند، در کنار هم آرمیده و پوست صورتشان زیر نور خورشید سوخته بود.

کنار همان سنگری که شب گذشته
جان پناهمان شده بود، هر سه مان را روی
زمین کوبیدند. یکی از سربازها اسلحه اش را
مسلح کرد. سرمان را پایین گرفتیم.
خشابش را که به سمتمان خالی کرد، تا
چند لحظه فرق سرمان سوزن می شد و حس
می کردیم بدنمان آب کش شده. قصد
ترساندن یا زجرکش کردن نداشت. سرباز
حقیقتاً می خواست ما را بکشد، اما قبل از خالی
کردن خشاب، افسر مافوقش با پا زده بود زیر
اسلحه و تمام فشنگ ها بالای سرمان خالی
شده بود.

افسر با عصبانیت تمام سر سرباز هوار
می کشید.

مجید کمی عربی بلد بود. با این که از
دستش کفری بودم، با عصبانیت پرسیدم:
دارن چی بلغور می کنن؟

من من کنان گفتم: «افسر می‌گه چرا می‌خواهی اینا رو بکشی؟! صدام گفته اسیر کم داریم و باید تا می‌تونید اسیر بگیرید.»

افسر عراقی که هیکلش دو برابر سربازها بود، ما را دست سرباز دیگری سپرد و راه افتادیم. زخم پایم چرک کرده بود. دیگر تاب و توان راه رفتن نداشتم. وقتی سرباز دوم هم بعد از چند متر راه رفتن دوباره ما را روی زمین به خط کرد و گلنگدن را کشید، آرزو کردم این بار دیگر برای همیشه کار را تمام کنند، اما افسر مافوق که صدای گلنگدن را شنید، هوار زنان همچون گاوی وحشی به طرف سرباز آمد و لگدی بر دنده‌اش کوبید. صدای شکسته شدن دنده‌اش را شنیدیم. بعد هم خودش ما را تا کنار ماشین حمل غذا هدایت کرد و سپردمان به راننده. مجید ترجمه کرد.

- فعلاً نمی‌خواد غذا تقسیم کنی. اینا رو
ببر خط دوم و تحویل بده که اگه اینجا
باشن، کشته می‌شن.

هر سه سوار ایفا شدیم. دو دیگ غذا داخل
ماشین بود و تازه بعد از بیست و چهار ساعت
تا چشممان به دیگ‌ها افتاد، یادمان آمد باید
گرسنه هم باشیم.

برعکس دو سرباز قبلی که چشم دیدن ما
را نداشتند، رانده‌ی ایفا تا نگاهی به
حال و روزمان کرد، پرسید: «انتم جوعان؟»
و با دست اشاره به دهانش کرد و دوباره
رو به من پرسید: «جوعان؟»

متوجه شدم چه می‌گوید. سری به نشانه‌ی
تأیید تکان دادم و گفتم: نعم.

با تأیید من، سرباز دستش را داخل یکی از
دیگ‌ها برد و سه تکه گوشت درآورد و
خودش به دهان ما سه نفر گذاشت. با تمام
وجود مزه‌ی آن تکه گوشت را می‌بلعیدم.
دوست نداشتم تمام شود. آرام آرام می‌جویدم

و میان عطر و بوی گوشت، دنبال عطر دست‌پخت‌های مادرم بودم.

تمام که شد، سرباز چیزی گفت و مجید ترجمه کرد.

- باز هم می‌خواهید؟ اگر گرسنه‌اید، باز هم بیاورم؟

از خدا خواسته دوباره سری تکان دادم و گفتم: نعم.

باز دست سرباز رفت داخل دیگ و سه‌تکه گوشت دیگر برداشت. این بار گوشت‌ها را داد به دستمان و ماشین را آتش کرد و راه افتاد.

حال ذبیح‌الله خوب نبود. نمی‌دانم چه فکری کرد که سهم خودش را هم گذاشت کف دست من و گفت: «تو بخور حمیدرضا. خون بیشتری از تو رفته.»

مجید هم سهم گوشتش را به من داد و با عصبانیت گفت: «چه خبرته؟! حالا این قدر بخور که عصبانی بشن و بیان بکشمنون.»

پوزخندی زدم و بدون این که دلم بیاید از
طعم گوشت‌ها دل بکنم، در دلم گفتم: ما
اگر بمیر بودیم تا حالا هفت دفعه مرده
بودیم!

در لقمه‌های آخر اما حال من هم مثل
ذبیح‌الله بود. برای دقایقی فکر این که کجا
می‌رویم و چه بلایی بر سرمان می‌آورند و
تصور چشمان منتظر پدر و مادرم مثل خوره
به جانم افتاد.

این بار جان من بود که خورده می‌شد. تا
خط دوم هر کدامان غرق در افکار خودش
بود و کسی چیزی نمی‌گفت. وقتی رسیدیم،
سرباز با احتیاط ما را پیاده کرد و برای بار سوم
رو به من پرسید: «گرسنه هستم یا نه؟»
لبخندی زدم و تشکر کردم.

مجید غرووندکنان از کنارم گذشت و شنیدم
که با لحن تمسخرآمیزی گفت: «این دیگه
چه بی‌خیالیه!»

دیگر تاب نیاوردم. پریدم و یقه‌اش را گرفتم. در چشمانش بُراق شدم و مشتم را تا زیر چانه‌اش بالا آوردم.

- حیف که جاش نیست، وگر نه من می‌دونستم و تو. آدم فروشِ ترسو! صبر کن. صبر کن به موقعش دارم برات. بُزدل! بیشتر از این نمی‌توانستم غیظم را سرش خالی کنم. جای درگیری نبود.

سرباز راننده ما را تحویل افسری عراقی داد و او هم بعد از برانداز کردن سرتاپای ما، اول اسممان را پرسید.

یکی یکی گفتیم:

- حمیدرضا توحیدی.

- ذبیح‌الله شعبانی.

- مجید توّاب.^۱

۱ - به خواست راوی خاطرات نام اصلی ایشان نیامده و این نام ساختگی است.

بعد هم بدون این که چیزی بگوید، در اتاقی را باز کرد و هر سه نفرمان را هل داد داخلش. تاریک بود. نه پنجره‌ای داشت و نه منفذی. در آهنی بزرگ و قطوری داشت که نور با تمام زحمت و تقلایش، حتی برای بارقه‌ای امید توان وارد شدن نداشت.

دستم را به سمت ذبیح‌الله دراز کردم و صدایش زدم. او هم به طرفم آمد. وقتی دستان یکدیگر را گرفتیم، کورمال کورمال رفتیم گوشه‌ای از اتاق. گوشم را تیز کردم تا صدای نفس‌های مجید را بشنوم و از او فاصله بگیریم.

وقتی مطمئن شدم مجید صدایمان را نمی‌شنود، دهانم را به گوش‌های ذبیح‌الله نزدیک کردم و آرام گفتم: ذبیح! کارت شناسایی همراهِه؟

ذبیح‌الله با نجوا جواب داد: «آره. تو جیمه.»
کارتش را گرفتم و به همراه کارت خودم ریزریز کردم. شانس آوردیم زمین زیر پایمان

خاکی بود. بدون این که جلب توجه کنم و
مجید بویی ببرد، آرام آرام با نوک انگشتانم
گودالی کوچک کندم و تکه پاره‌های کارت
را که مزین به آرم سپاه بود، داخل گودال
چال کردم.

زمین خاکی بود و نمود. لحظه به لحظه
بدنمان نم می کشید و دست سرما بر تنمان
هجوم می آورد. نه نایی داشتیم که بنشینیم و نه
پایی که در اتاق راه برویم تا بلکه گرممان
شود. کف اتاقی نمود و تاریک، در خود
مچاله شده بودیم و دندان‌هایمان از سرما به
هم می خورد. ذبیح‌الله مثل بید می لرزید. تا
صبح، دو-سه بار از سرمای زیاد نعره کشید و
خدا را صدا زد.

- خدا! خدا! یخ کردم.

دعا می کردم با نعره‌های او کسی بیاید و
پتویی چیزی به ما بدهد، اما زهی خیال باطل!
اتاق به قدری تاریک بود که نمی شد فهمید
ساعت چند است و اصلاً روز است یا شب.

سعی کردیم با توجه به ساعتی که وارد اتاق شده‌ایم و مقدار ساعتی که در اتاق اسیر بودیم، وقت نماز صبح را تخمین بزنیم. این - که تخمینمان چقدر درست بود و چقدر نادرست، خدا می‌داند. نماز خواندیم. نماز کسی که از همه جا و همه کس بریده بود، آلا او! کمال انقطاعی به تمام معنا. به راستی که طعم نماز آن روز صبح، هنوز در کام جانم باقی است.

چشمانم به تاریکی عادت کرده بود، اما به زمین نمناک، به گرسنگی، به تشنگی و به زخمی که چرک کرده بود، نه. فشارم افتاده بود و سرم گیج می‌رفت. ذبیح‌الله هم دست‌کمی از من نداشت، اما به خاطر این که دو سالی از من بزرگ‌تر بود، سعی می‌کرد برایم بزرگ‌تری کند و از دردهایم بکاهد. با دیدن حال و روزم چند بار با لگد به در کوبید تا بلکه خبری شود و کسی برایمان کاری کند، اما بی‌فایده بود.

میان ضعف و سرگیجه و استفراغ، تازه خوابم برده بود که صدای در آهنی بلند شد. چند غواص دیگر را هم به داخل اتاق هل دادند. دست‌هایشان بسته بود. از نیروهای همدان بودند و تازه با ورودشان فهمیدیم ظهر است و نزدیک نماز. بعد از نماز، مشغول خوش‌وبش شدیم و هر کس خودش را معرفی کرد. این که از کدام دسته و گردان بوده و اصلاً چه طور اسیر شده است.

نوبت به من که رسید، در باز شد و با فریادِ یالا... یالا... بیرونمان کردند. بعد هم در نخلستانی همان نزدیکی، ستون یک به خط شدیم و نیم ساعت پیاده کشاندنمان. خدا را شکر در نیروهای همدانی جز یک مجروح که با برانکارد حمل می‌شد، مجروحي نبود و همه با سرعت مسیر را طی می‌کردند. من و ذبیح‌الله اما به خاطر جراحت و وخامت حالمان، عقب افتاده بودیم.

در طول مسیر هم شخصی داخل ایفا نشسته بود و مدام از اسرا به خصوص ما دو نفر که وضعمان وخیم تر بود- فیلم می گرفت. بالاخره به مقری رسیدیم. آن جا هم اسرای زیادی را کت بسته به صف کرده بودند. این که رفقای صمیمی مان را در بند می دیدیم و حس غربتمان کم می شد، طعمی داشت به غایت تلخ. نمی دانستیم خوشحال باشیم از این که زنده اند و تنها نیستیم و چند هم ولایتی و جهرمی دیگر کنارمان هستند، یا ناراحت باشیم از اسارت و زخم هایشان!

اول سعید و احمد رنجبر مرا دیدند و آمدند به طرفم. تا خواستیم سلام و علیک کنیم، با کابل بر کتف هایمان کوبیدند و از هم دورمان کردند. بعد هم دکتر احسان را دیدم. با همان لبخند همیشگی! دیدن صلابتش به من روحیه می داد.

هنوز کنار در ورودی مقر بودیم که هلی کوپتری نزدیک ما بر زمین نشست. فردی

که هیتش همه را به احترام نظامی
وامی داشت، پیاده شد. عصایی چوبی به دست
داشت و بعد از این که از هلی کوپتر پیاده شد،
سوار جیبی شد و تا نزدیکی ما آمد.

حدس زدم صدام باشد. با چشمانی که
داشت از حدقه بیرون می زد، براندازش کردم.
فقط خدا می داند زیر لب، چقدر رکیک بارش
کردم. تا این که یکی به فارسی داد زد: «ماهر
عبدالرشید؛ فرمانده سپاه هفتم عراق.»

اسمش را شنیده بودم و این که پایش را در
جنگ شش روزهی اعراب و اسرائیل
از دست داده است.

به دستور ماهر عبدالرشید، همان ابتدای
کار پیرمردی را از صف خارج کردند و
بعد هم ده - بیست نوجوان را. ماهر،
عصازنان دورشان چرخ می زد و از میان آنها
چهار - پنج نوجوان کم جثه و لاجون را
انتخاب کرد. دکتر احسان هم بینشان بود.
جثه‌ی ریز و صورت بی موی غلط اندازش او

را به چشم ماهر عبدالرشید، نوجوان نشان می‌داد. تا او را از صف خارج کنند، به شوخی داد زدم: این که بچه نیست! از من بزرگتره. بچه می‌خواهید، من هستم.

دوروبری‌ها خندیدند. مجید از ترس به سمت دندون قروچه و چشم‌غره رفت. خنده‌ام گرفته بود. هنوز باور نداشت زنده‌ی ما بیشتر به کار رژیم بعث می‌آید و لااقل الان ما را نخواهند کشت. مدام خود را بین بقیه‌ی اسرا پنهان می‌کرد و بین زانوانش مچاله‌تر می‌شد. البته من هم هنوز جانم داغ بود و نمی‌دانستم آتش با یک وجب روغن یعنی چه؟!

به دستور ماهر، آن پیرمرد و پنج نوجوان را به گوشه‌ای بردند و عکاس‌ها دویدند بالا سرشان. نمی‌دانستیم چه خبر است و آن‌همه عکس به چه کارشان می‌آید.

دوربین‌ها که خاموش شد، دسته‌ای از کابل به دست‌ها آمدند؛ در دو ستون روبه‌روی هم ایستادند و آماده‌ی خدمت شدند. تا برسیم

داخل سوله‌ی بزرگی که روبه‌رویمان بود، از داخل کوچه‌ی پر کابل و باتوم دستانشان عبورمان دادند. محکم بر سر و شانه‌هایمان می‌کوبیدند و به عربی چیزهایی می‌گفتند.

درد، پشت درد... آه، پشت آه...

برخی ضرباتِ وارد بر گودی گردنمان، به قدری دردناک بود که گویی چشمانمان با شدت تمام از حدقه بیرون می‌افتاد. مغز سر و چشمانمان به شدت می‌سوخت.

وارد سوله که شدیم از سروصورت عده-ای خون جاری بود. بعضی‌ها همان‌جا داخل ستون بی‌هوش شده بودند و دو نفر بی‌حال‌تر از خودشان، آن‌ها را روی دست می‌آوردند و در رمق‌های آخر، هر سه بر زمین کوبیده می‌شدند.

در آن میان، شخصی توجهم را به خود جلب کرد. رو به اسرافارسی صحبت می‌کرد و به آن‌ها روحیه می‌داد و رو به مأمورین عراقی به لهجه‌ی خودشان ناسزا می‌گفت و

سرشان فریاد می کشید. تا فهمیدم به عربی تسلط دارد، بازحمت تمام خودم را به طرفش کشاندم و کمی از اوضاع و این که قرار است چه بلایی سرمان بیاید سؤال کردم.

از آنچه قرار بود بر سرمان بیاید، خبر نداشت. تنها یک چیز دستش آمده بود. با صدایی خفه گفت: «اینا می دونستن قراره عملیات کنیم. از یه هفته قبل منتظرمون بودن! بی همه چیز ناراحتن که چرا دیر کردیم و معطل شدن. الانم به جرم همون یه هفته معطلی این طور افتادن به جونمون.»

بعد از آن همه کتک، دو - سه روز بدون این که اذیتمان کنند در همان مقر ماندیم. وضعیت آب و خوراک هم که جنگی بود و اسارتی. آب زیپویی بدون گوشت و عطر و طعم و تکه نان هایی نیم سوخته خوراکمان بود که اگر آن هم نمی رسید، نیمی از ما همان روز اول جان داده بودیم.